



**به هر ترفندی شده وارد بسیج و سپاه مسلم می‌شود.**
**قصدش خدمت است و دفاع از مظلوم. با اینکه تنها ۱۸ سال دارد، پدر و مادر را راضی می‌کند که به عنوان مدافع حرم به سوریه برود. در آنجا از دین صحنه‌های کشتار بی‌رحمانه داعشیان وحشی دلش به درد می‌آید، وقتی می‌بیند زنان و دختران مسوری را به اسارت می‌برند، مادر و خواهر خودش را به یاد می‌آورد و با تمام وجود در مقابل این دشمن حیوان‌صفت می‌ایستد و در نهایت جان شیرین تقدیم این راه مقدس می‌کند.**

**رضا رحیمی، جوان غیور اهل افغانستان و زاده ایران است. شهید مدافع حرمی که از تمام آمل و آرزوهایش گذشت تا میبادا گزندی به حرم آل الله برسد، و حال سکنیه رحیمی برایمان از برادر مهربان و شجاعش می‌گویند…**

سیدمحمد مشکوة الممالک



الان زمان مناسبی نیست. پدرم دو سال بعد از شهادت برادرم، به دلیل سرطان خون از دنیا رفت و مادر به دلیل تنهایی مخالفت می‌کند.

**برادرتان چگونه تعلیمات جنگی دید؟**

به یزد رفت. ظرف مدت ۴۰ روز تعلیم دید. از آن‌جا مستقیم به سوریه رفت. وقتی برگشت می‌گفت جنگ شدیدتر شده‌بودتر از چیزی بود که فکرش را می‌کردم. وقتی دوستانش شهید می‌شدند و اعضای بدنشان تنگ‌کنه می‌شد، می‌ترسید.

**از خاطرات سوریه هم تعریف می‌کرد؟**

بله. در بهمن ۹۴ رفت و در فروردین به مشهد برگشت. می‌گفت با وجود اینکه ما هستنیم، شرایط برای زنان بد است، حالت اسیری دارند. وقتی آنها را در قفس می‌بینم، گویا ریخانه و مادر را دیده‌ام. نمی‌توانم تحمل کنم که آنها در قفس باشند و من نتوانم کاری کنم. وقتی خالمام گفت: شاید از جنگ ترسیده باشی، گفتم: نه من ناراحتم که نمی‌توانم برای زنان مسوری



می‌خواستم بهانه‌ای پیدا کنم تا دوباره او را ببینم. نامه‌ای نوشتم که برای حضرت زینب(س) ببرد. چند روز بعد مادر برای عیادت پسرم که مریض بود آمد. به مادرم گفتم حرفی در دل دارم که سخت است ولی باید بگویم؛ احساس می‌کنم که دیگر رضا را نمی‌بینیم. رنگ مادرم پرید و گفت باید بروم. چند روز بعد رفتم منزل مادرم. دیدیم تابلویی به دیوار زده و عکسش را روی آن چاپ کرده. جمله‌ای هم روی آن نوشته بود: مادرم که مرزاد در پیشانی‌ام نوشت نذرش کنید که این غلام زینب(س) است، منم غلام زینب. وقتی پرسیدیم این عکس برای چیست، گفت: برای این‌است که وقتی دلتان تنگ شد این را ببینید. مادر، تو هم قرار است مادر شهید شوی.

زمان رفتن که رسیده بود می‌گفت من برای این‌جا نیستم، باید حتما بروم. زمانی که می‌خواست بروم ما برای مراسم عزیزه رفته بودیم، وقتی برگشتم برادرم رفته بود. فقط خالمام او را دیده بود. تعریف کرد که

**یادبود شهید مدافع حرم فاطمیون رضا رحیمی**

# شهیدی که خودش خبر اسارتش را به خواهر داد

روی آبچی نشسته بود، مثل فرشته‌ای که لیخند رب لب داشت رفت. تماس گرفتم گفتم برای چه رفتی نیامدی نامه من را ببیی؟

خندید و گفت: ولش کن. این دفعه نشد، بماند برای دفعه بعد.

یک روز سر نماز نشسته بودم که به من پیام داد و گفت: ایچی اسیرشدم، حلالم کن. زنگ زدم جواب نداد. پیام دادم که چه شده؟! گفت این‌جا اسیر شدم، به مامان بگو حلالم کنه، شاید دیگر نتوانم برگردم.

خیلی نگران بودم دست‌پاچه شده بودم. به سپاه زنگ زدم، با دوستان نزدیکش تماس گرفتم، همه گفتند حالت خوب است. پیام دادم این حرف‌ها چیست که می‌گویی؟

تماس گرفت و گفت: به مادر بگو حلالم کنه، شاید فرزند خوبی برایش نیسودم. بگو این لحظه‌های پایانی حلالم کنه.

گفتم برابم سخت است خودت تماس بگیر به پدر و مادر بگو.

با پدرم تماس گرفته بود. پسر در اتوبوس بوده، می‌گوید صدمات را خوب نمی‌شوم، بروم منزل تماس می‌گیرم. آخرین تماس همان بود.

**چطور خبر شهادتش را به شما دادند؟**

چندروز بعد، روز چهارشنبه با پدرم تماس می‌گیرند می‌پرستند کارت بانکی رضا دستت شما است؟ پدرم می‌گوید کارت دست خودش است، تمام حقوقش برای خودش است، ما خبر نداریم. هنوز قطع کرده بودند که پدر می‌شود می‌گویند خط زینب، بنویسید خودش است. پدرم نگران می‌شود و گوشی از دستش



می‌افتد. می‌گوید حتما خبری شده است که این‌گونه تماس گرفتند.

شنبه از طرف بنیاد آمدند تا خبر شهادتش را به پدر و مادرم بدهند. به مادر می‌گویند حاج‌خانم پای رضا تیر خورده، او را آورده‌اند بیمارستان امام‌حسین تهران. مادرم می‌گوید آدرس بدهید من با هواپیما می‌روم. آنها می‌گویند حاج‌خانم هم تیرک می‌گوینم، هم تسلیت؛ منزل شما بماند. لحظه‌ای که برادرم را بدرقه می‌کردم حس خیلی غریبی به دلم افتاد که می‌گفت هرقدر می‌خواهی را از خوب ببین که این دیدار آخر است، خیلی سخت بوده بعد از مدت‌ها کسی را می‌دیدم که دیگر نبرد نبود ببینمش!

برگه‌های مرخصی بچه‌های گسردان را امضا کرد، خستگی یک نبرد سهمگین پس از عملیات والفجر ۸ از سر و روی بچه‌ها می‌بارید.

یکی از برادران سراسیمه وارد سنگر شد و به غلامرضا خبر داد: « منطقه ابوقریب محاصره شده است ».

غلامرضا نشسته، ایستاد چشمانش پر از اشک شد. رو به زمندگان کرد و گفت: بچه‌های گران، فکر مرخصی را باید از سر بیرون کنیم، هرکس می‌خواهد ندای « هل من ناصر امام» را پاسخ دهد، با من بیایید. ۲۰۰ نفر از بچه‌ها با غلامرضا همراه شدند تا خود را به منطقه نبرد برسانند، به محض رسیدن به منطقه محاصره شده، غلامرضا بچه‌ها را برای آتش گشودن به دشمن آرایش داد، خودش نیز بیستتا همه به دل دشمن زد!

با شلیک گلوله‌های آری جی، چهار تانک عراقی را به آتش انبوهی تبدیل کرد.

بچه‌ها اهل اکبر می‌گفتند. غلامرضا پنجمین گلوله را جاذ زد و آری جی را روی دوش گذاشت، در فاصله ۲۰۰ متری تانک عراقی، آماده شلیک شد، عراقی‌ها از سه طرف کانالی که غلامرضا در آن کمین کرده بود، به سمت او آتش گشودند. دو گلوله به کتف و شکم او خورد. غلامرضا با زانو روی زمین نشست، توان شلیک نداشت…



خانه پدرم. دوستان و فامیل‌ها همه فهمیده بودند که رضا شهید شده. رفتن داخل منزل دیدم که همه آمدماند و لباس مشکی پوشیده‌اند. من گفتم رضا شهید شده

مادرم تازه آن‌جا متوجه شد که رضا شهید شده است. **چه مسئولیتی در جبهه داشت؟**

پاک‌سازی مین انجام می‌دادند.پسر شجاعی بود. می‌گویند وقتی برای عملیات روز آخر رفته بود، پشه‌های ریز بدنش را گزیده بودند و حالتش بد بوده. به رضا می‌گویند ترو، ولی رضا می‌گویند شما بروید، من نمی‌توانم بمانم. او می‌رود و به دست دشمن می‌افتد. در پرونده اش نوشته بود که با برخورد ترکش‌های دشمن به شهادت رسیده است. ۱۰ روز بیکرشان در آفتاب



مانده بود، بعد از ۱۰ روز که به دست خودی‌ها افتاد، او را به ایران برگرداندند.

**پدر و مادرتان چطور با جای خالی رضا کنار آمدند؟**

خیلی سنگین بود، جوان بسود و آرزوها برایش داشتند. مادرم می‌خواستش برایش خواستگاری برود.

برای پدرم هم خیلی سنگین بسود. روزی نبود که چشم‌نشان پراز اشک نباشد. من می‌گفتم شما یک شهید دادید، هستند کسانی که چند شهید می‌دهند. تا آن زمان نمی‌دانستیم که صبر حضرت زینب سلام الله علیها، چیست. هیچ وقت تصور نمی‌کردم که ماهم جزو خانواده‌های شهدا شویم.

**به عنوان خواهر شهید احساس غرور دارید یا دلتنگید؟**

احساس دلتنگی شدید دارم، از طرفی احساس غرور نیز دارم؛ زیرا شهادت سعادتی است که نصیب هر کسی نمی‌شود.

**آیا یاد رضا در خانه برای برادران دیگران زنده است؟**
بله. رضا تبدیل به یک الگو شده است. حتی خواهرم از او الگو گرفته و به جایش پاینده است. می‌گوید خسون برادرم به‌خاطر این‌ها چادر ریخته



شده است. غیرت و شجاعت رضا را برادران دیگرم نیز دارند.

**آیا زمانی که دچار مشکلی می‌شوید به شهید متوسل می‌شوید تا مشکلاتتان رفع شود؟**

بله. عکس رضا و پدرم را با هم به دیوار خانه زده‌ام. زمانی که دچار مشکل می‌شوم با عکسش صحبت می‌کنم. به تا زگی متوجه شده‌ام که شخصی به نام جواد بر مزار برادرم رفته و حاجت گرفته. گویا زمانی که او خالمام را بر مزار برادرم می‌بیند، می‌گوید سلام من را به خانواده این شهید برسانید و بگویید که من حاجتم را گرفته‌ام، این‌بار برای حاجت دیگری آمدم!

من و دوستانم نشسته بودیم که ایشان از در وارد شد و گفت: چرا نشسته اید در حالی که جبهه به شما نیاز دارد.»

غلامرضا عاشق رسم پهلوئی بود و دوست داشت امام خمینی(ره) و شهید مطهری را الگوی زندگی خود کند، از همان سال‌های ابتدایی جنگ، از دبیرستان خود را اعزام به جبهه گرفت و به منطقه کردستان اعزام شد. «غلامرضا وقتی با مدال طلای قهرمانی کشتی از ورزشگاه ۷ تیر بازگشت، دستان مادرش را بوسید و گفت: مادر حیف است که شما این همه مادرش را زحمت کشیدید، دست خالی از این دنیا بروید! وقتی حضرت زهر(س) روز قیامت با امام حسن و امام حسین(ع) وارد می‌شوند، شما هم غلامرضا را روی دستانت بگیر و بگو: من هم با دادام!»

او یک‌بار در اولین مرتبه اعزام به کردستان از ناحیه با مجروح و به تهران منتقل شد، اما سریعاً به منطقه بازگشت.

غلامرضا پس از مدتی حضور در جبهه غرب و جنوب غرب به دلیل تیز بینی و جسارتی که از خود نشان داده بود، فرمانده گردان شهادت لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) شد.

در عملیات متعدد از جمله والفجر مقدماتی، والفجر ۸ و کربلای ۵ حضور داشت تا اینکه در فکه در تاریخ ۲۵ اردیبهشت۶۵ در منطقه

صفحه ۷

چهارشنبه ۱۱ آبان ۱۴۰۱

۷ ربیع‌الثانی ۱۴۴۴ – شماره ۲۳۱۵۷



**مقاومت در فضای مجازی**

# مادر شهید علم الهدی چرا به شاه تلگراف زد؟

همشهری آنلاین در گزارشی درباره مادر شهید حسین علم الهدی نوشت: تاریخ دفاع‌مقدس، زنان قهرمان و تأثیرگذار کم ندارد، کسانی که همیای مردان خانه، برای دفاع از این مزر و بوم ایستادند و حماسه آفریدند. یکی از این بانوان، شیرزن اهوازی، «سید بتول جزایری است» کسی که نه فقط به‌واسطه داشتن پسری به‌نام شهید «سیدحسین علم‌الهدی»، فرمانده سپاه هویزه، شناخته شده بود که خود گنجینه‌ای بود برای این وطن. فعالیت‌های انقلابی‌اش به سال‌های دور برمی‌گردد. وقتی عروس خانه آیت‌الله سیدمرتضی علم‌الهدی شد در سال ۱۳۴۳ در حمایت از آیت‌الله خمینی، کاری کرد کارستان. شجاعانه با کمک چند نفر از خانم‌های اهوازی تلگراف زد به شاه.

تازه این شروع ماجرا بود؛ در آن خفقان سیاسی میزبان مهمان‌های سیاسی همسرش از شهرهای دور و نزدیک بود. وقتی هم پسرهای خانه در فعالیت‌های سیاسی شرکت کرده و توسط ساواک دستگیر می‌شدند، حمایت‌شان می‌کرد تا اینکه انقلاب پیروز شد. حالا دیگر محدودیتی نداشت و چندین نوبت خانم‌های اهوازی و مادران شهدا را به دیدار امام(ره) ابتدا در قم و بعد به جماران می‌برد.

بعد از شهادت مظلومانه پسرش در هویزه، برای مبارزه با ظلم، جان دوباره‌ای گرفت. از تأسیس چاپخانه برای شست‌وشوی لباس رزمنده‌ها گرفته تا راه‌اندازی کاروانی برای دلداری و دعوت به صبر خانواده‌های شهدا از مهم‌ترین اقدامات این مادر است. اما رنج‌هایی که می‌کشید و دردهایی که پنهان می‌کرد یک روز پاییزی، برای همیشه قلبش را از کار کردن‌انداخت. سالروز رحلت این مادر فداکار بهانه‌ای شد تا مروری بر زندگی او در گفت‌وگو با فرزندانش داشته باشیم. سال ۱۳۰۸ در خانه عالم بزرگواری به دنیا آمد که مردم شهر خرم‌آباد سرش قسم می‌خوردند و احترام خاصی برایش قائل بودند. کودکی سسیده بتول مصادف شد با دوران کشف حجاب و رضاخان و او برای حفظ حجابش مثل صدها دختر و زن این شهر محکوم به ماندن در خانه شد. گرچه نتوانست سواد خواندن و نوشتن مکتبی بیاموزد اما به لطف حضور در کلاس‌های خانگی آموزش قرآن، خیلی خوب قرآن و دعاهای عربی را می‌خواند. هیچ‌کس نفهمید چه شد که بتول به آسیدمرتضی بله گفت. نه اینکه سیدچیزی کم داشته باشد، روحانی فاضل و پرتلاش بود اما چند چیز در زندگی‌اش بود که هر دختری طبیعتاً به او بله نمی‌گفت.



اول سن سی‌وچند ساله‌اش که بیش از دوبرابر سن یک دختر ۱۴ ساله بود. دوم ۵ فرزند قد و نیم‌قدی بود که از همسر اولش داشت و باید سیده‌بتول – که خاله بچه‌ها می‌شد- برایشان مادری می‌کرد. سوم رفتن به نجف بود. پسرش حجت‌الاسلام سیدحمید علم‌الهدی درباره این موضوع می‌گوید: «بی‌بی‌جان به عشق مجاورت با حرم امیرالمومنین و مادری کردن در حق بچه‌های خواهرش، از آن خانه‌اعیانی با آن همه خدم و حشم، به خانه محقر و اجاره‌ای در نجف رفت. پسر بزرگ پدرم، فقط یک سال از مادرم کوچک‌تر بود و کوچک‌ترین پسرش هم ۲ ماه بیشتر نداشت.» ۳ سال بعد خودش هم مادر شد و نخستین دختری فاضله متولد شد. بارداری دومش بود که به ایران بازگشتند. ۵ سالی از زندگی مشترکشان گذشته بود و حالا دیگر درس سیدمرتضی تمام‌شده و اجازه اجتهاد گرفته بود، تا برای تبلیغ دین و راهمنایی مردم به اهواز برود. در کمتر از یک سال آیت‌الله سیدمرتضی علم‌الهدی به‌عنوان امام‌جماعت شهر اهواز شناخته شد و اقامه نماز جماعت، سخنرانی و تفسیر قرآنش افراد زیادی را به مسجد بشارت رسانده بود. همین‌ها فرزندان دیگرش با فاصله کمی از یکدیگر به دنیا آمدند. خدا به او ۱۰ فرزند عطا کرد؛ ۵ دختر و ۵ پسر.

در دهه ۴۰ خانه بی‌بی‌جان تبدیل به مرکز رفت‌وآمد انقلابیون و شخصیت‌های علمی شده بود که از سراسر کشور به اهواز می‌آمدند و بی‌بی‌جان هم تقریباً در اغلب روزهای هفته، کنار کارهای خانه و رسیدگی به بچه‌ها و برپایی مراسم هفتگی ختم قرآن، با روی گشاده و مهمان‌های آسیدمرتضی می‌رسید. همین سال‌ها بود که قیام خونین ۱۵ خرداد و بعد مخالفت امام(ره) با تصویب لایحه کابینتولاسیون پیش آمد و بحث حمایت از امام(ره) موضوع حساسی شد که کمتر کسی جرأت اعلام آن را داشت.

اما آیت‌الله علم‌الهدی اهوازی برای حمایت از آیت‌الله خمینی تمام تلاش‌اش را کرد. بی‌بی‌جان هم به پیروی از مراجع تقلید و علما در حمایت از امام(ره) دست به کار جسورانه‌ای زد. در جلسات هفتگی ختم صلوات که برای سلامتی امام‌خمینی در خانه گرفته بود پیشنهاد نوشتن تلگراف به شاه را داد. این نخستین باری بود که خانم‌های اهوازی این‌قدر دل و جرأت پیدا کرده بودند که در خفقان سیاسی پهلوی، نامه اعتراضی به شاه بنویسند.

اما هنوز یک روز از نوشتن این نامه نگذشته بود که خانم‌ها یکی پس از دیگری تحت فشار خانواده و ترس از درس‌های رژیم امضاهایشان را پس گرفتند. اما بی‌بی بتول پای حرفش ماند و همراه یک یا دو نفر از خانم‌های اهوازی راهی خیابان مخابرات اهواز شد و این تلگراف را زد: «آقای شاه، اگر مسلمانی چرا مرجع تقلید ما را تبعید کردی؟ اگر نیستی بگو تا ما تکلیف‌مان را بدینام. بانو علم‌الهدی/ آبان ماه سال ۱۳۴۳»

سیدمحمد علم‌الهدی پسر دیگر بی‌بی‌جان با اشاره به این خاطره می‌گوید: «شنیده‌ام سند این تلگراف در اسناد پهلوی موجود است و پیگیر پیدا کردن آن هستیم. حتی در کتاب خاطرات یکی از درباریان به این تلگراف بانوی اهوازی به شاه اشاره شده است.» بعد از فوت همسرش در سال ۱۳۵۲ او ماند و ۱۵ بچه. البته بچه‌های بزرگ‌تر ازدواج کرده بودند اما باید حواسش به همه آنها می‌شد. مخصوصاً سیدحسین که با سن کم‌اش، فعالیت‌های سیاسی‌اش شروع شده بود.

چندبار ساواک دستگیر و شکنجه‌اش کرد. شرط آزادی پسر آیت‌الله نامی شهر این بود که مادر بیاید و عذرخواهی کرده و تعهد بدهد. اما بی‌بی‌جان هیچ وقت این کار را نکرد. حسین آزاد شد اما در دوران دانشجویی و تحت‌تأثیر مهنشینی در کلاس‌های درس آیت‌الله خامنه‌ای در مشهد، روحیه انقلابی‌اش تقویت شده بود. به اهواز برگشت و فعالیت‌های براندازی رژیم پهلوی را جدی‌تر دنبال کرد.

بی‌بی‌جان هم در جریان این فعالیت‌های سیاسی سیدحسین و سیدکاظم بود و تشویق‌شان می‌کرد. تا اینکه انقلاب پیروز شد.» بی‌بی‌جان برای فعالیت‌های اجتماعی و انقلابی‌اش جان دیگری پیدا کرده بود. در نخستین قدم برای نخستین بار در کشور با گروهی ۶۰۰ نفره از بانوان اهوازی برای ادای میثاق با امام(ره) به قم که محل اقامت نخست ایشان بود رفتند.

### روایت صدئانی‌های

## بروید پیش کاوه

ابوالقاسم محمدزاده

حسن ایشناسان فرمانده تیپ ۲۳ نوهد می‌گفت:

اگر در دنیا یک چریک پاک‌باخته و دل باخته به اسلام و حضرت امام(ره) وجود داشته باشد، محمود کاوه است.

کاوه انسانی پاک‌باخته و چریکی بزرگ است که در عمل وجنگ، چریک شده نه با درس‌های تئوری.

وجود ایشان برای سپاه و برای جمهوری اسلامی بسیار ارزشمند است. او هیچ گاه به دشمن پشت نمی‌کند. هر رزمنده‌ای که بخواهد خوب پخته و آب دیده شود باید به تیپ ویژه شهدا، پیش کاوه برود.